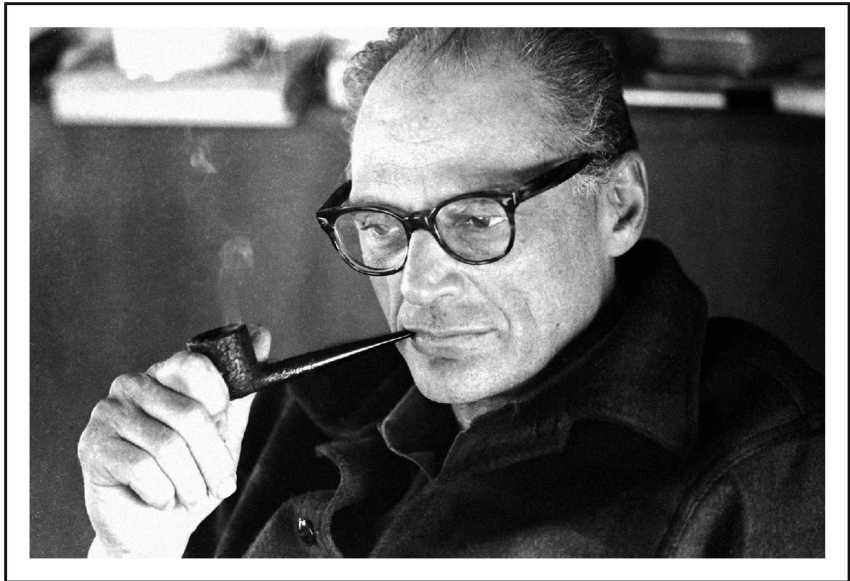


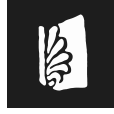


انتربیدگل
Bidgol Publishing co.





سرشناسه: میلر، آرتور، ۲۰۰۵-۱۹۱۵ م. Miller, Arthur / عنوان و نام پدیدآور: سرازیر در کوه مورگن / آرتور میلر؛ ترجمه حسن ملکی / مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۴۰۲ / مشخصات ظاهری: ۱۳۲ ص: ۱۴/۵ x ۲۰/۵ س. م. / شابک: ۳-۲۴-۷۵۵۴-۶۲۲-۹۷۸ / وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا/ یادداشت: عنوان اصلی: The ride down Mt. Morgan, 1992 / موضوع: نمایشنامه آمریکایی -- قرن ۲۰ م / موضوع: American Drama -- 20th Century / شناسه افزوده: ملکی، حسن، ۱۳۲۲-، مترجم / رده‌بندی کنگره: PS۲۵۳۷ / رده‌بندی دیویی: ۸۱۲/۵۴ / شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۴۰۹۵۴۶



سرازير در كوه مورگن

ARTHUR MILLER

The Ride Down Mt. Morgan



| آرتور ميلر | حسن ملكى | مجموعه آثار ميلر (۷) |

سرازییر در کوه مورگن |

آرتور میلر |

ترجمه حسن ملکی |

ویراستاری و نمونه خوانی: تحریریه بیدگل |

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان |

مدیر تولید: مصطفی شریفی |

چاپ اول | زمستان ۱۴۰۲ | تهران | ۷۰۰ نسخه |

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۵۴-۲۴-۳ |

|| Bidgol Publishing co. | نشر بیدگل |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷ |

فروشگاه | تهران | خیابان انقلاب | بین ۱۲ فروردین و فخر رازی | پلاک ۱۲۷۴ |

تلفن فروشگاه: ۶۶۹۶۳۶۱۷-۶۶۶۳۵۴۵ |

|| bidgol.ir |

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است. |

هرگونه اجرایی از این نمایشنامه منوط به اجازه رسمی از مترجم یا ناشر است. *

* یادداشتی در مورد حقوق مادی و معنوی این اثر:

اجرای نمایشنامه‌های چاپ شده، بدون کسب اجازه از مترجم و ناشر، به کاری معمول در تئاتر ایران بدل شده است؛ این کار بیشتر اوقات با تغییر جزئی در ترجمه و دست بردن در آن صورت می‌گیرد و هدف و نتیجه آن کنمان حقوق معنوی و مادی صاحبان اثر، و توهین به مخاطبان و نپذیرفتن هیچ‌گونه مسئولیت حرفه‌ای است.

برای مترجمان بسیار پیش می‌آید که بدون چشم‌داشت مادی اجازه اجرای اثر را بدهند، به‌خصوص برای همراهی با اجراهای شهرستان‌ها و دانشجویان، اما بی‌شک همه آنان خواستار رعایت حقوق معنوی خود (ذکر نام مترجم) در هر اجرایی هستند.

بنابراین، نشر بیدگل استفاده بدون اجازه از ترجمه‌های نمایشی‌اش را، اعم از اجراهای رسمی کوچک یا بزرگ، به‌ویژه در تئاتر تهران و جشنواره‌ها، اقدامی غیر قانونی قلمداد می‌کند و از طریق مراجع مربوط موضوع را به‌جد پیگیری خواهد کرد.

مجموعه نمایشنامه‌های بیدگل

مجموعه نمایشنامه‌های بیدگل، مجموعه‌ای منحصر به فرد از نمایشنامه‌هایی است که تا به حال به فارسی ترجمه نشده‌اند و یا ترجمه‌ مجددی از نمایشنامه‌هایی خواهد بود که از هر جهت لزوم ترجمه‌ مجدد آنها حس می‌گردد. این مجموعه تا حد امکان می‌کوشد تا تأکید خود را به جای ادبیات متن نمایشی، بر ویژگی اجرایی آن بگذارد و بدین ترتیب به نیازهای اجرایی متون نمایشی پاسخ گوید.

معرفی جهان‌های متفاوت نمایشی، از اهداف اصلی این مجموعه خواهد بود؛ جهان‌هایی که تا به حال برای خوانندگان فارسی ناگشوده مانده‌اند یا سیاست‌های فرهنگی خاص، مانع از گشوده شدن آنها شده است. این مجموعه برای اینکه حداکثر آثار نمایشی را پوشش دهد، خود به حوزه‌های کوچک‌تر زیر تقسیم شده است: کلاسیک‌ها، کلاسیک‌های مدرن، آمریکای لاتین، بعد از هزاره، تک‌پرده‌ای‌ها، چشم‌انداز شرق، نمایشنامه‌های ایرانی، نمایشنامه‌های آمریکایی، نمایشنامه‌های اروپایی. برای درک بهتر خواننده از دنیای نویسنده و متن او، هر نمایشنامه با یک مقاله یا نقد همراه خواهد شد.

دبیر مجموعه

علی اکبر علیزاد



به اینگ

تقدیم به

همه مترجمان فارسی آثار آرتور میلر

مترجم







سرازیر در کوه مورگن



نکته‌ای دربارهٔ این نمایشنامه

سرازیر در کوه مورگن نخستین بار در اکتبر ۱۹۹۱ در تماشخانهٔ ویندم لندن اجرا شد. با بازی تام کانتی در نقش لایمن فلت، گِما جونز در نقش تنو، و کلیبر هیگینز در نقش لیا، به کارگردانی مایکل بلیک مور و تهیه‌کنندگی رابرت فاکس.



شخصیت‌ها

Lyman Felt

لایمَن فِلْت

Theo Felt

تئو فِلْت

Leah Felt

لیا فِلْت

Bessie

بِسی

پدر

Nurse Logan

پرستار لوگن

Tom Wilson

تام ویلسن

تذکر صحنه‌ای

با وجود دستور صحنه‌های این متن، می‌توان در فضای باز اجرایش کرد و صحنه‌ها را به کمک نور و ترتیب چینش مبلمان و اسباب صحنه از هم متمایز ساخت.

نمایشنامه مدام میل به فارس شدن می‌کند و دوباره به حالت تراژیک برمی‌گردد و اجرای آن نیز، بسته به موقعیت، باید در هریک از این دو مسیر تمام‌وکمال صورت گیرد، سعی نشود تخفیفی در اوج این حالات اعمال شود.



| پردهٔ یک |

تختی بیمارستانی که لایمن فلت بر آن خوابیده. مردی است بالای پنجاه، اما در مجموع چنان سالم و قوی است که نمی‌توان دقیق فهمید چندساله است. اما اینک پایش در گچ است، دستش هم همین‌طور، و خوابِ خواب است. لوگن، خانم پرستار سیاه‌پوست، کنار تخت نشسته و زیر نور لامپی مشغول تورق مجله‌ای است.

لایمن: (چشمانش بسته‌اند.) ممنون. خیلی ازتون ممنون. لطفاً بشینین. (پرستار سر برمی‌گرداند و به او می‌نگرد.) امروز بعدازظهر کلی چیز داریم... چیز نه... آره، چیز... که بهشون بپردازیم، بنابراین رو صندلی تون بشینین، پاهاتون رو بندازین رو هم. نه، نه... (خنده‌ای خفیف)... پاهاتون رو نندازین رو هم، فقط رو صندلی تون بشینین...

پرستار: جراحی مفصلی داشتین، آقای فلت. باید استراحت کنین... نکنه از هوش رفتین؟

لایمن: (لحظه‌ای به خواب می‌رود، خُرخر می‌کند، سپس...) امروز مایلیم به بیمهٔ عمر از زاویهٔ کاملاً متفاوتی نگاه کنین. می‌خوام

کل این نظام اقتصادی رو به صورت یه پستونک بسیار عظیم
در نظر بگیرین.

پرستار: ای، خبه شما هم! (خنده‌ای خجولانه)

لایمن: در این صورت کار آدم اینه که بره و تو صنف مکیدن یه جای
خوب بگیره. اصلاً ساکسیس [موفقیت]! از همین ساک
[مکیدن] اومده دیگه. یا... یا نه. (خُرخر عمیق سر می‌دهد.)
پرستار: آگه به همین وضع ادامه بدین، مجبور می‌شیم یه تزریق
دیگه بکنیم ها... (به ورق‌زدنش ادامه می‌دهد.)

پدر وارد می‌شود؛ کلاهی حصیری به سر و چوب‌دستی به دست
دارد، سیگاری با چوب‌سیگار می‌کشد، پارچهٔ سیاه پهنی
به دنبال خود می‌کشد. به لایمن نزدیک می‌شود و طوری روی
او خم می‌شود که گویی می‌خواهد او را ببوسد...

لایمن خود را سیخ می‌کند و فریادی ناشی از ترس و تعجب
امیدوارانه سر می‌دهد، چشمانش همچنان بسته‌اند.

پدر قد راست می‌کند و سری به غصه تکان می‌دهد.

پدر: تو کاسب بشو نیستی! (لایمن با لحنی دلگرم‌کننده زیر لب
زمرزه می‌کند.) اسکیت به چه دردت می‌خوره، می‌خوری
زمین، بهت می‌خندن. با زن جماعت حرف از کار زن، خدا
فقط واسه یه کار آفریده شون، کاری رو که خدا گفته بکن.
دندون‌هات بیرون زدن، گوش‌هات بیرون زدن، همه‌چیت
بیرون زده؛ با کمال تأسف باید بگم پسر احمقی هستی،
بدجوری ناامیدم می‌کنی. (سر تکان می‌دهد و در تاریکی
فرومی‌رود.) تو کاسب بشو نیستی!

لایمن: قول می‌دم. پایا! (صدا می‌زند). قول می‌دم! (چشمانش را باز

می‌کند، کم‌کم متوجه پرستار می‌شود.) سیاه‌پوستی؟

پرستار: اون‌ها هم مدام همین رو بهم می‌گن.

لایمن: تو...!... آر. اس. پی. هستی؟

پرستار: منظورتون آر. انه؟ آره.

لایمن: آفرین. یه برنامه آموزشی برای شما بچه‌ها دارم. عظیم‌ترین

برنامه تو این صنعته. اولین کسی‌ام که شما رو وارد فروش

می‌کنه. الان که انتخاباتی نیست، هان؟ آیزنهاوری—کسی؟

پرستار: آیزنهاور؟ خیلی وقته رفته، خیلی وقته. الان دسامبره.

لایمن: اوه. برای اینکه انگار داری در زمان انتخابات برای غریبه‌ها

حرف می‌زنی... من چرا نمی‌تونم تکون بخورم، تو می‌دونی؟

پرستار: چندتا استخون‌تون رو شکونده‌ین. می‌گن با یه پورشه تو

سرازیری کوه مورگن اسکی کرده‌ین.

پرستار پوزخند می‌زند. لایمن چشم‌تنگ می‌کند و سعی می‌کند

موقعیت خود را دریابد.

لایمن: این موسیقی چیه؟ مثل کارهای ارل هاینزه.

پرستار: موسیقی؟ موسیقی‌ای در کار نیست.

لایمن: (می‌خواند.) «الان دارم همراه نسیم می‌وزم...» گوش کن، آگه

ممکنه؟ ... واقعاً زیباست، نه؟ (لحظه‌ای آهنگ آن را سوت

می‌زند، سپس دوباره به سرعت به خواب می‌رود. بیدار می‌شود.)

جیمی بالدوین یه دفعه به من گفت من ذاتاً سیاه‌پوستم.

(پوزخند) مایه افتخاره. اون وقت‌ها که هنوز نویسنده بودم،

از چندتا از داستان‌های من خوشش می‌اومد. خیلی وقت

پیش بود. (مکث کوتاه) زن من مثل یه متدیست اسکی می‌کرد
 — شق ورق... می‌گفت من مثل عرب‌ها اسکی می‌کنم —
 شلوآرم مدام می‌اومد پایین. اون روزها تله‌سی‌یژ نبود که
 — باهمون اسکی‌ها سربالایی رو می‌رفتیم. زیگزاگی. زن‌ها
 راحت‌تر این کار رو می‌کردن، چون زانوهایشون بیشتر باز
 می‌شد. از تماشای بالارفتنشون آدم یه جورهایی می‌شد.
 چی گفتی؟

پرستار: چیزی نگفتم.

لایمن: اوه. حالا اینجایی که هستم کجا هست؟

پرستار: بیمارستان کلیبرهون!

لایمن: (انگار کم‌کم دارد متوجه می‌شود.) کلیبرهون؟

پرستار: همسر و دخترتون تازه از نیویورک رسیده‌ن.

لایمن: (می‌کوشد حواس خود را جمع کند، اما هنوز گیج است.) ... از

نیویورک؟ چه شکلیه، چند سالشه؟

پرستار: پنجاه و خرده‌ای، احتمالاً.

لایمن: (احساس خطر می‌کند.) کی بهشون زنگ زد؟

پرستار: برای چی این رو می‌گین؟ نباید می‌زدن؟

لایمن: اینجا کجاست؟

پرستار: کلیبرهون. — من خودم اهل کانادام، اینجا تازه شروع کرده‌م

به کار. تو کانادا ما هنوز از راه‌آهن استفاده می‌کنیم.

لایمن: بین... حال من خوب نیست. اون وقت تو از راه‌آهن کانادا

حرف می‌زنی؟

پرستار: نه، فقط واسه این گفتم که طوفان در راهه.

- لایمن: حالا بگو ببینم ق... ق... قضیهٔ زن من از نیویورک چی بود؟
- پرستار: ایشون الان اینجا تو سالن انتظارن. همین طور دخترتون.
- لایمن: (دقیق می‌شود.) این اینجایی که می‌گی کجاست؟
- پرستار: گفتم که، کلیرهون.
- لایمن: (به احتیاط دوروبرش را می‌پاید.) آینه داری؟
- پرستار: آینه؟ معلومه. (آینه‌ای از کیفش درمی‌آورد و به او می‌دهد.) باید بگم فعلاً ریخت و قیافهٔ چندان جالبی ندارین.
- لایمن: (خود را تماشا می‌کند و با تعجب به پانسما هایش دست می‌زند.) می‌شه... به من دست بزنین؟ (پرستار برگوئهٔ او انگشت می‌گذارد.) لایمن آینه را پایین می‌آورد، به پرستار نگاه می‌کند و ناگهان خشمگین می‌شود.) آخه کدوم الاغی به اونها زنگ زد؟
- پرستار: من اینجا تازه واردم! می‌بخشین آگه به مذاقتون خوش نمی‌آم. (عصبانی، برمی‌گردد به صندلی اش.)
- لایمن: (بسیار مضطرب) کی حرف خوش اومدن زد؟ این روده‌درازی‌ها... برای چیه آخه؟— تو رو به خدا این قدر روده‌درازی نکن، منظورم اینه که... (نفس نفس زنان) گوش کن، من به هیچ وجه نمی‌تونم کسی رو ببینم. اونها هم باید یه راست برگردن نیویورک.
- پرستار: اما این همه وقته بیدار شدین...
- لایمن: فوراً! از اینجا بفرستشون بیرون، باشه؟ (از درد به خودش می‌پیچد.) وای!— گوش کن... کس دیگه‌ای که نیومده، هان؟
- برای دیدن من؟
- پرستار: تا جایی که من دیدم، نه.
- لایمن: پس لطف کن سریع برو— من کسی رو نمی‌تونم ببینم!
- پرستار گنج بیرون می‌رود.

لایمن: خدای من، چطور همچین کاری کردم! — یا مسیح، می دونم الان وضع از چه قراره!... وای وحشتناکه! همچو چیزی نمی تونه اتفاق بیفته، نباید اتفاق بیفته!

از داخل گج پیچی اش بیرون می خزد، تقریباً رها و آزاد شده — هنوز لباس بیمارستانی به تن دارد، اما باند پیچی ندارد. شمایل گچی او به همان شکلی که بود خالی روی تخت باقی می ماند. چشمش که به قیافه فجیع خودش می افتد چشمانش گشاد می شود...

وای، می دونم دقیقاً وضع از چه قراره... الان بسی داره گریه می کنه، اوه حیوونی! اما تئو نه... نه، تئو حسابی به خودش مسلطه، آره... مسلط و قوی...

او که حرف می زند، تخت پشت سرش به بیرون برده می شود و یک صندلی حصیری با رویه گل منگلی و یک نیمکت — مبلمان سالن انتظار بیمارستان — جای آن رامی گیرند. نور صحنه روشن تر و سرزنده تر می شود. تئودورا، همسر لایمن، و دخترش بسی روی نیمکت نشسته اند.

نه — نه، همچو اتفاقی نباید بیفته!...

با نگرانی زیاد به جلو نگاه می کند، اما چون در دیدرس دیگران نیست، می تواند به طرف آنها برود، کنارشان بنشیند، یا چنین چیزی.

پالتوی پوست سگ آبی تئودورا کنارش است؛ پالتوی مدل جدید بسی روی پایش. تئودورا فنجانی چای می نوشد. زنی است در بزنگاه شصت سالگی، با ذهن و آرمان های قوی، جسمی تنومند، گرچه اندکی خشک و خالی از لطافت.

بسی، پس از لحظه‌ای، ناگهان به هق هق می‌افتد و صورتش را می‌پوشاند. تتودورا دستش را می‌گیرد.

تتو: سعی کن خوددار باشی، عزیزم.

بسی: دست خودم نیست.

تتو: معلومه که دست خودته. سعی کن به اون خوشی‌ها فکر کنی؛ به خنده‌هاش، پدر زندگی رو دوست داره، حتماً مقاومت می‌کنه.

لایمن: (با تحسین بسیار تماشا می‌کند). خداجون، عجب زنی!

بسی: ... گمونم تا حالا اتفاق واقعاً بدی برای من نیفتاده بوده.

لایمن: اوه، بسی عزیزم!

تتو: بزرگ‌تر که شدی، متوجه می‌شی — آخرش همه چی درست می‌شه... به خیر و خوشی هم.

لایمن: (با آمیزه‌ای از عشق و تفرعن نسبت به ساده‌لوحی همسرش) وای، خدا پشت و پناحت باشه، به این می‌گن آمریکایی!

تتو: — خبه دیگه، بسی. — یادت می‌آد آفریقا چه اوقات خوشی داشتیم؟ به آفریقا فکر کن.

بسی: تو عجب زن حیرت‌آوری هستی، مادر.

پرستار لوگن وارد می‌شود.

پرستار: هنوز مدتی وقت لازمه تا بتونه کسی رو ببینه. بالای همین بزرگراه یه مُتِل خوب هست؛ فصل اسکیه، اما شوهر من احتمالاً می‌تونه جاتون بده، اون مسئول برف‌روبی راه ماشین رو اونهاست.

بسی: شما خبر دارین خطر از سرش گذشته یا نه؟

پرستار: گمونم، ولی مطمئنم دکترها به اطلاعاتون می‌رسونن. (پیدااست موضوع را عوض می‌کند). نمی‌تونم باور کنم تو این برف و بوران از نیویورک تا اینجا اومده باشین.

تتو: آدم کاری رو که مجبور باشه، انجام می ده — انگار بدم نمی آد کمی دراز بکشم، ممکنه یه تلفن به اون مُتل بزین؟
راه وحشتناکی بود...

پرستار: گاهی احساس می کنم دلم می خواد برگردم کانادا — اونجا حداقل راه آهن داریم.

تتو: ما هم دوباره راه آهن دار می شیم؛ تو این مملکت کارها ممکنه کمی طول بکشن، ولی بالاخره انجامشون می دیم.
پرستار بیرون می رود.

تتو: (رو به بسی که خنده ای دردناک می کند.) چیش خنده داشت؟
بسی: (دست مادرش را لمس می کند.) چیزی نبود...

تتو: ای، خب بگو چی بود؟
بسی: راستش، می خواستم بگم... تو این مملکت کارها در واقع همیشه هم آخرش انجام نمی شن.

تتو: (دستش را از دست بسی جدا می کند؛ ناراحت شده.) به نظر من، در نهایت، می شن. من هزار جور شرایط مختلف از سر گذرونده ام که سی سال پیش تصورش رو هم نمی کردیم.
(زور می زند بخندد.) اون قدرها هم ساده لوح نیستم، بسی.

بسی: (عصبانی) خبه شما هم، بهتون برنخوره، مهم نیست.
(مکث. برای تشفی احوال) ... آدم های اینجا مطمئناً مردمان مهربونی ان، نه؟

تتو: اوه آره. همیشه از اینکه تو با زندگی آدم های شهرهای کوچیک آشنا نیستی ناراحت بودم، این جور جاها یه جور کیفیت خوب داره.

بسی: نمی دونم به مادر بزرگ استر زنگ بزنم یا نه.

تتو: آگه دوست داری، بزن. (مکشی مختصر) اشکالش فقط اینه که به شدت احساساتی می شه.

بسی: خب آگه ناراحتت می کنه، نمی زنم.

تتو: اوه، نه، من دیگه خصومتی باهاش ندارم؛ اون — فقط —

هیچ وقت از من خوشش نمی اومد، من هم همیشه این رو

می دونستم، همین و همین. ولی تو رو دوست داره.

بسی: می دونم که زن کم مایه ایه، اما می تونه حسابی مایهٔ تفریح

بشه و...

تتو: تفریح، آره.

بسی: هیچ وقت نفهمیدم چرا شما حس می کنین آدم سردیه.

تتو: من فقط از زن هایی که همیشه خدا پسرهاشون رو اغوا

می کنن خوشم نمی آد.

لایمن: (با معصومیت ساختگی) درسته!

تتو: معجزه بود که یه هم جنس گرا بارش نیاورد.

لایمن: کاملاً!

تتو: همیشه با خودم می گفتم علتش این بوده که با یه زن یهودی

ازدواج نکرد...

بسی: ولی مادر بزرگ هم این کار رو نکرده بود.

تتو: آره، ولی اون که حساب نیست. آخه هر زنی باهاش ازدواج

می کرد، مادرش دوستش نداشت. یالا، بهش تلفن کن،

مادرشه، تو رو هم که می پرسته.

لیا وارد می شود. حدود سی سال دارد؛ موها را بلوند کرده،

پالتوی پوست راکون جلوباز به تن و کفش پاشنه بلند به پا

دارد. پرستار با او وارد می شود.

لایمن: (در فاصله‌ای که لیا وارد شده، وحشت زده شده است و با دست چشمانش را می‌گیرد). نه، اون نه! این اتفاق نباید بیفته! نباید! (تحمل ندارد، کم مانده بیهوش شود، اما جلوی خود را می‌گیرد...)

لیا: با اون همه پولی که ما تو این بیمارستان ریختیم، من حق دارم با سرپرستار صحبت کنم والا!

پرستار: من تمام سعیم رو می‌کنم که براتون پیدا شون کنم...!

لیا: بسیار خب، من اینجا منتظر می‌شم. (پرستار راه می‌افتد که برود). من فقط کمی اطلاعات می‌خوام، عزیز من!

پرستار بیرون می‌رود. مکث. لیا می‌نشیند، اما بلافاصله دوباره بلند می‌شود و بی‌قرار راه می‌رود. تنو و بسی با کنجکاوای مؤدبانه‌ای غیرمستقیم او را زیر نظر دارند. حالا نگاهشان به هم می‌افتد. لیا دست‌هایش را بالا می‌برد.

درست مثل موقعی که بچه‌م رو اینجا به دنیا آوردم، جونشون بالا اومد تا بگن بچه پسره یا دختر.

بسی: مورد اضطراریه؟

لیا: شوهرمه، با ماشین زده به کوه مورگن و داغون شده. شما چی؟

بسی: پدرمه. اون هم تصادف ماشین بوده.

لایمن: وای خدا جون، خواهش می‌کنم... این طوری نه!

تنو: وضع جاده‌ها افتضاحه.

لیا: جاده کوه مورگن لعنتی این طوره — تو همین یکی دو سال اخیر شیش هفت حادثه و حشتناک اونجا اتفاق افتاده... من هنوز باورم نمی‌شه — مرد حسابی، رانندگی روی یخ... اون هم شب! من که سر در نمی‌آرم! (ناگهان از کوره درمی‌رود). لعنتی‌ها، من حق دارم بدونم چی شده! (سریع و با عصبانیت بیرون می‌رود.)

بسی: بیچاره.

تتو: ایشون باید بدونه سرشون چقدر شلوغه...

اینک سکوت، تتو به پشت تکیه می‌دهد، چشمانش را می‌بندد.

دوباره بغضی گلوی بسی را می‌گیرد، آن را فرومی‌خورد و چشمانش

را می‌پوشانند. سپس ناگهان بغضش می‌ترکد و گریه می‌کند.

اوه، بسی، عزیزم، سعی کن خودت رو...

لایمن: (خیره به جلو) کاش می‌تونستم خودم رو برسونم به اون پنجره...

و خلاص!

بسی: (بی‌اختیار سر تکان می‌دهد)... آخه خیلی دوستش دارم!

لیا باز می‌گردد، کمی آرام‌تر شده. خسته می‌نشیند و چشمانش

را می‌بندد. مکث. به پا می‌خیزد، پای پنجره می‌رود و بیرون

را می‌نگرد.

لیا: ماه رو ببینین آخه؟ آگه تاریک بود، می‌گفتم هرکی باشه

تصادف می‌کنه، اما الان می‌شه اونجا روزنامه خوندم.

بسی: شما این نزدیکی زندگی می‌کنین؟

لیا: خیلی دور نیست. کنار دریاچه‌ایم.

بسی: این طور که پیدا است جای بیلاقی قشنگیه.

لیا: اوه بله. ولی هر از گاهی می‌رم نیویورک. (بغضی شدید گلویش

را می‌گیرد.) می‌بخشین. (لیا بی‌اختیار در دستمالش گریه می‌کند.

بسی تحت تأثیر قرار می‌گیرد و او نیز گریه می‌کند.)

تتو: واقعاً که...! (بازوی بسی را تکان می‌دهد.) بس کن. (متوجه

نگاه شماتت بار لیا می‌شود.) هنوز که نمی‌دونین چقدر جدیه،

می‌دونین؟ پس چرا این طوری می‌کنین؟

لیا: (تقریباً بی‌اراده) شاید هم حق با شماست.

تتو: (با شادی — بسی را هم مخاطب قرار می دهد.) معلومه! حرف من اینه که برای ناامیدی همیشه فرصت هست، پس چرا آدم...؟

لیا: (به تندى) گفتم که حق با شماست، حرفتون رو قبول کردم. (تتو خشک می نشیند، قدری رو برمی گرداند.) معذرت می خوام. مکث کوتاه. لایمن که با خود حرف می زند، زن ها دیگر حرکت نمی کنند.

لایمن: چه زن های تحسین برانگیزی! چه شخصیت های قوی و قاطعی. خوبه من اینجا نیستم و همچو اتفاقی نیفتاده، اما اگر هم می افتاد، مطمئنم با هم همین طوری رفتار می کردن. (با خود می گوید.) — یعنی بعدش چی می کن؟

بسی: اونجا مایحتاجتون رو خودتون تولید می کنین؟
لیا: اغلب خوردنی هامون رو خودمون تولید می کنیم. شصت رأس گاو داریم. تازگی ها هم شروع کردیم به پرورش اسب اصیل، البته به صورت محدود.

بسی: وای، من عاشقشم...

لیا: به آرامشتون حسودیم می شه — به هر دو تون. راستی راستی

باعث شدید حالم بهتر بشه. شما کدوم قسمت نیویورکید؟
بسی: خیابون هفتاد و چهار شرقی.

لایمن: (سرش را در دستانش می گیرد.) وای نه! نه — نه...!

لیا: هفتاد و چهار، راستی؟ ما بیشتر اوقات کار لایل اقامت می کنیم...

بسی: اوه، خیلی به ما نزدیکه.

تتو: شما مثل نیویورکی ها هستین.

لیا: من سه سال مدرسه بازرگانی دانشگاه نیویورک می رفتم و این

شهر رو واقعاً دوست دارم، اما بزرگ شدهٔ المیرا هستم و کارم اینجاست، خب... (شانه می اندازد. دوباره می رود پای پنجره..)

تتو: کارتون در چه زمینه ایه؟

لیا: بیمه.

لایمن: نه! — بسه دیگه، تمومش کنین!

بسی: وای، همون کاری که بابایی می کنه!

لایمن: (با دست های به هم قفل شده و رو به آسمان) اوه نه، نذار این

اتفاق بیفته!

لیا: خب، یه میلیون نفر تو کار بیمه ن. شما هم کارتون اینه؟

بسی: نه، من خانه دارم... به شوهرم می رسم.

لیا: امیدوارم، ظرف سه چهار سال آینده احتمالاً، اینجا رو

بفروشیم، یه جایی تو نیویورک بگیریم و بقیهٔ عمرم صبح تا شب فقط نقاشی کنم.

بسی: جدی؟ — شوهر من هم نقاشه.

لیا: حرفه ای یا...؟

بسی: اوه بله. اسمش هرولد لمبه.

لایمن: نه! — خدای من! (سرش را می گیرد و به بیرون می دود.)

لیا: هرولد لمب؟

لایمن برمی گردد، توان مشاهدهٔ این را ندارد. لیا پاک بی حرکت شده

و به بسی خیره گشته. حالا برمی گردد و به تتو دورا خیره می شود.

تتو: چی شده؟

لیا: شوهر شما واقعاً هرولد لمبه؟

بسی: (بسیار مشعوف و با افتخار) اسمش رو شنیده یین؟

لیا: (به تتو) شما خانم فلت نیستین؟

تتو: ا، چرا.

لیا: (نگاه متحیر او) پس شما... (حرفش را می خورد، سپس) شما برای خاطر لایمن اومده اینجا، نه؟

بسی: شما پدر من رو می شناسین؟

لیا: ولی... (یک بار رو به این، یک بار رو به آن)... چطوری شما رو خبر کردن؟

تتو: (بهت زده، اما کم کم دلخور می شود.) مگه چیه؟

لیا: آخه... بعد از این همه سال.

تتو: منظورتون چیه؟

لیا: آخه بیشتر از نه...

بسی: چی؟

لیا: طلاقتون. (تتو و بسی ماتشان برده، سکوت.) شما تتودورا فلتین، درستَه؟

تتو: شما کی هستین؟

لیا: اسم من لیاست. لیا فلت.

تتو: (شروع می کند به گردن کشی.) فلت!

لیا: لایمن شوهر منه.

تتو: تو کی هستی؟ از چی حرف می زنی؟

بسی: (به شدت در مورد لیا کنجکاو شده، به تتو غضب می کند.) ا، این قدر عصبانی نشو محض رضای خدا!

تتو: ساکت باش!

لیا: (با دیدن اصالت و صداقت تتو) ببینم، شما جدا شده این، نه؟

تتو: جدا؟ — تو دیگه کی هستی آخه!

لیا: من همسر لایمنم.

تو متوجه می‌شود که زن جدی می‌گوید؛ این ساکتش می‌کند.

بسی: کی... کی شما...؟ منظورم اینه که...

تتو: (دوباره به حرکت می‌افتد.) اون گناهی نداره — انگار خُله!

لیا: (به بسی) سپتامبر می‌شه نُه سال.

تتو: راستی، اون وقت کی این... این مراسم رو اجرا کرده.

لیا: کارمندِ شهرداری المیرا، روز بعدش هم به خاخام. اسم پسر

بنیامین الگزندره؛ بنیامین از روی اسم پدرِ مادرِ بزرگش،

الگزندر هم از روی اسم پدرِ لایمن — بنیامین الگزندر فلت.

تتو: (با تلاشی بی‌رمتق برای ادامهٔ تمسخرش) واقعاً!

لیا: بله. آگه خبر نداشتین، من خیلی متأسفم.

تتو: از چی خبر نداشتیم؟ از چی حرف می‌زنی؟

لیا: ما بیش از نُه ساله ازدواج کرده‌یم، خانم فلت.

تتو: ازدواج کرده‌ین؟ لابد سند و مدرک هم دارین...؟

لیا: قبالةٔ ازدواج هم دارم گمونم...

تتو: گمونت!

لیا: (عصبانی) نه، مطمئنم دارم. این رو هم می‌دونم که وصیت‌نامهٔ

لایمن هم تو صندوق امانات‌مونه...

تتو: (بی‌اختیار با تمسخر) اون تو هم اسم شما به عنوان همسرش

اومده!

لیا: و بنیامین به عنوان پسرش.

تتو با استندهای او ساکت می‌شود.

اما اگر اشتباه نکنم، شما هم همین‌ها رو دارین... درسته؟

تتو ساکت چون سنگ است.

یعنی در واقع طلاقِ در کار نبوده؟

بسی: (نگاهی به مادر می‌کند که خشکش زده... به نرمی، تقریباً با لحنی پوزش خواهانه) ... نه.

لیا: خب، من فکر می‌کنم بهتره ما... به جلسه ای چیزی با هم داشته باشیم. خانم فلت؟ من احساس شما رو درک می‌کنم، ولی گمون کنم ناچارین این رو باور کنین: با مشکل وحشتناکی روبه روییم. خانم فلت؟

تتو: این غیرممکنه؛ نه سال پیش... (به بسی) همون موقعیه که همه رفتیم آفریقا.

بسی: ا، درسته! — سفر آفریقا!

تتو: (به لیا، با خنده ای پیروزمندانه و البته تقریباً دیوانه وار) تو زندگی مون هیچ وقت اون قدر به هم نزدیک نبودیم! رفتیم کنیا، نیجریه... (انگار این را که بگوید دیگر حرفی نمی‌ماند)... حتی رفتیم مصر!

پرستار وارد می‌شود. ورود او باعث می‌شود همه آنها یکه بخورند. یک یک آنها را از نظر می‌گذرانند.

پرستار: دکتر لاوری مایلن خانم فلت رو همین الان ببین.

لحظه ای هیچ یک حرکت نمی‌کنند — سپس تتو و لیا هردو باهم برمی‌خیزند. این که ادعاهای لیا درست بود، باعث می‌شود تتو حالت خشک رسمی به خود بگیرد و جسورانه به طرف پرستار برود — اما گیج‌گیجی می‌رود و کم مانده بیفتد.

لیا: بگیریدش!

بسی: مادر! (پرستار و بسی تتو را می‌گیرند و آرام آرام می‌نشانند روی زمین. لیا بر اثر این فروریختگی او از جا درمی‌رود، به طرف بیرون می‌دود و فریاد می‌زند...)

لیا: بیاین کمک، یه نفر اینجا از حال رفته! دکتر کدوم گوریه!
خاموشی.

یک نیمکت و یک صندلی. لیا رو به تام ویلسن نشسته، وکیل
میان سال بسیار آراسته‌ای که در حال خواندن وصیت‌نامه‌ای
است و جرعه‌جرعه قهوه می‌نوشد. پس از لحظه‌ای، لیا برمی‌خیزد
و به نقطه‌ای می‌رود و خیره می‌شود، ترس در چشمانش موج
می‌زند. سپس در حال شماره گرفتن رو به وکیل می‌کند.

لیا: می‌بخشین که میزبان چندان خوبی نیستم. مطمئنین که
کمی نان تُست نمی‌خواین؟

تام: (غرق مطالعه است.) ممنون. الان دیگه کارم اینجا تمام می‌شه.

لیا: (در حال شماره گرفتن) وای خدا، هول برم داشته — الانه که پسر

از مدرسه بیاد خونه... (درگوشی) تینا، گوشی رو بده برادرم...

لُو — نمی‌دونم، همچنان نمی‌ذارن ببینمش. یونی رویال

چی گفت؟ چی؟ خب، همین الان زنگ بزن ال‌ای! من اون

بیزینس رو می‌خوام! — ما که دیروز در مورد همه اینها بحث

کردیم! اختلاف ساعت این همه فاصله نمی‌ندازه. (گوشی

را می‌گذارد.) من نمی‌فهمم این چه جورشه؛ دیگه هیچی

با هیچی نمی‌خونه. (تام پرونده را می‌بندد.) — من می‌دونم

که شما وکیل خانم فلتین، ولی در واقع من که قرار نیست

طلاق بخوام، هست؟

تام: الان خدمتتون عرض می‌کنم. (پرونده را به او برمی‌گرداند.) در

وصیت‌نامه از اون بچه به عنوان پسرش اسم برده ولی شما

زنش نیستین.